

صبح بود. هوا بوی زعفران می داد. مامان زعفرانی چادر
گل دارش را به کمرش بست و به رضا گفت: «پسرم،
وقت چیدن گل های زعفران است. برویم بچینیم.»
رضا و مادرش سینی های شان را برداشتند و رفتند.



